



تغذیه
بزرگی

دختر

- عنوان کتاب: دختر جنگل و مادر بزرگ
- نویسنده: نان گوری
- مترجم: نیلوفر تیموریان
- تصویرگر: رن لایت بورن
- ناشر: ایران بان
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱
- شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۳۲ صفحه
- بها: ۴۰۰ تومان

جایی نمی‌برد. فیلی که از قضا قرمز است، بی دلیل گم می‌شود و بی دلیل پیدا می‌شود - شاید تخیل من دیگر آن قدر کودکانه نیست که از این جابه‌جایی چیزی بفهمد - اتفاق داستانی بیشتر از این که داستان را نجات بدهد، دری باز کند یا عمیق و پیچیده‌اش کند، موجب ابهام شده؛ ابهامی که دلیل آن را نمی‌دانم.

وضوح

«ای خیال که گاه ما را چنان از خود به در می‌بری که حتی طنین هزاران شیپور را در پیرامون خویش نمی‌توانیم شنید اگر حواس ما مایه برانگیختنت نیست، پس کیست که تو را به حرکت می‌آورد فروغی است که به دست آسمان یا خود به خود پدید آمده است یا اراده‌ای خاص بدین جایش فرستاده» - کمدی الهی / دانته -

گاهی داستانی همان وقت که تمام می‌شود، شروع می‌شود. این جمله متناقض نماند در توجیه نیرویی دارد که موجب حرکت همه داستان‌های ذهنی ماست. فیل قرمز گم شده، پیدا شده، اما رمزگونی گم شدن و پیدا شدن او، وادارم می‌کند داستانی مثلاً بین این گم شدن ببافم؛ مثل فیلی گم شده که سراغ معشوقه‌اش رفته یا اخلاق گرایانه‌تر - در محدوده‌ای قدسی - سراغ مادرش. نمی‌دانم چرا فیل قرمز خسته برمی‌گردد و می‌رود می‌خواهد، اما داستان را نمی‌توانم همین‌طوری بپذیرم. این جا است که به مترجم شک می‌کنم، به خودم به تصویرهای کتاب و آخر از همه به نویسنده. البته ایراد ایده مرکزی به جای خودش محفوظ. این داستان حول یگانگی ایده مرکزی دور می‌زند و این‌ها داوری‌ام را درباره این داستان سخت می‌کند. نمی‌توانم به راحتی بگویم انتشارات معظمی مثل کانون، با این همه مخاطب - حداقل اعضای کتابخانه کانون - چرا کتابی چاپ می‌کند که چیزی ندارد. از طرفی، خیال می‌کنم داستان وقتی تمام شده، داستانی دیگر را در من شروع کرده؛ داستان فیل قرمز پیدا شده. پس منتظر می‌مانم تا چیزی پیدا کنم؛ چیزی بیشتر از این داستان.

«دختر جنگل و مادر بزرگ»، بازبان تغزلی و شاعرانه و تصاویری که باطبیعت درآمیخته‌اند و شخصیت‌های آن را باز می‌نمایند، می‌کوشد فضایی کشف و شهودی نسبت به مفهوم زندگی و مرگ بیافریند و نشان دهد که طبیعت، ما در زندگی و نوزایی آن است: «درخت ما پیر و سیاه و شکننده شده است. مادر بزرگ هم از پیش ما رفته است. از خاک به خاک...». مجموع این عناصر، در پدیدآوردن این حس اشراقی که به سبکی و رها شدن از وزن و حرکت برای سفری ناگزیر، اما تحول‌پذیر و مداوم اشاره دارد، نقشی زنجیره‌وار ایفا می‌کنند. کالبه، آن چنان که مادر بزرگ داستان می‌میرد و به مفهومی دیگر برای دخترک حضور پیدا می‌کند و تحول روح، آن گونه که دختر جنگل به درک فنا ناپذیری روح و جسم انسان می‌رسد، از جمله این عناصر است. اتفاقی نیست که تصاویر نیز از همان ابتدا حس رفتن و سفر را با تاکید بر حضور پرنده‌های مختلف در هر تصویر یا بادی که داریم میان علفزارها و موهای دخترک و مادر بزرگ می‌پیچد، نشان می‌دهد.

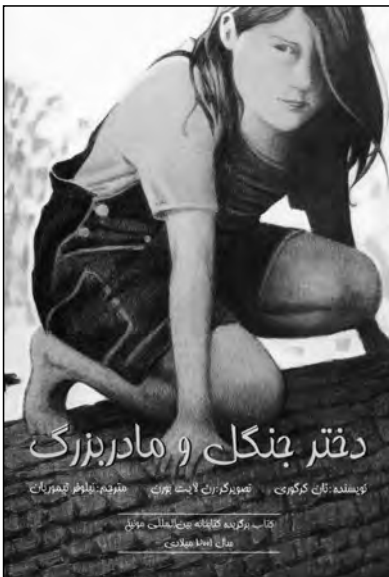
داستان با یک تک‌گویی شاعرانه از زبان دختر که خودش را «دختر جنگلی» می‌نامد، شروع می‌شود: «من شاهزاده‌ای زندانی در قصر هستم. من یک دزد دریایی برفراز امواج دریاها هستم.» سپس دخترک مناظری را که از بالای درخت می‌بیند، توصیف می‌کند. توصیفات دخترک، گاه چنان با طبیعت می‌آمیزد که او «من» خود را از یاد می‌برد و خود را جزئی از طبیعت پیرامونش می‌بیند:

«زمانی که بیگانگان به جنگل می‌آیند، من در بالای درختم چمباتمه می‌زنم، درست مانند یک میوه بلوط... هیچ کس مرا نمی‌بیند. هیچ کس...» او در تمام داستان، در امان طبیعت و یا کنار مادر بزرگش هست و به قصه‌های او که در حین

بافتن، بافتنی‌های رنگارنگ می‌گوید، گوش می‌دهد و گاه مادر بزرگ را در بازی‌های خود شریک می‌کند. ما از همان ابتدا متوجه می‌شویم که با دختری با خصوصیات متفاوت رو به رو هستیم. بافت و پس زمینه‌ای که شخصیت او را شکل داده، نه درخانه و در کنار مادر، بلکه در طبیعت وحشی و بکر و در کنار مادر بزرگ و قصه‌های او شکل گرفته است. او تخیلی کودکانه و وسیع دارد. حضور مادر بزرگ نیز از همان ابتدا سیال و سبک است و انگار او در کنار بقیه عناصر طبیعت، خیالی بیش نیست، چنان که در تصویری از صورت مادر بزرگ، به صورت تاکید، ستاره‌ای برگونه‌های او نقش بسته یا برقوزک پای او نقش گلی است که می‌توان آن را نشانه‌ای از پیوند او با عناصر طبیعت و تعلق او به جایی دیگر دانست.

متن، مضمون فناپذیری و میرایی انسان را با میل به جاودانگی و حضور در کالبدی دیگر (تناسخ)، از طریق نشان دادن عبور پیاپی فصل‌ها و هارمونی تصاویر و رنگ‌ها، درهم آمیخته است. قصه به توالی فصل ما پیش می‌رود و هر فصل، تمثیلی از یک بخش قصه می‌شود. در بهار، دخترک و مادر بزرگ، کنار درخت همیشگی‌شان معرفی یا خلق می‌شوند. سپس با تابستان فصل قصه‌ها، بازی‌ها و سرگرمی‌هایی که دخترک با مادر بزرگ دارد، فرا می‌رسد و سپس از گذر تابستان، پاییز با بیماری مادر بزرگ توأم می‌شود و قصه، حسی غمگنازه پیدا می‌کند و نمود این حس در دخترک، افسردگی شدید است. در زمستان، مادر بزرگ می‌میرد و تمام نیروی زندگی بخش دخترک نیز، به سردی می‌گراید و سپس دوباره بهار فرا می‌رسد و مادر با کشف زندگی درونی دخترش، جایگاه مادر بزرگ را در ذهن کودکش به دست می‌آورد و دخترک نیز شکل تازه‌ای از روند زندگی را درک می‌کند.

اندوه و سکوت



O رایکا بامداد

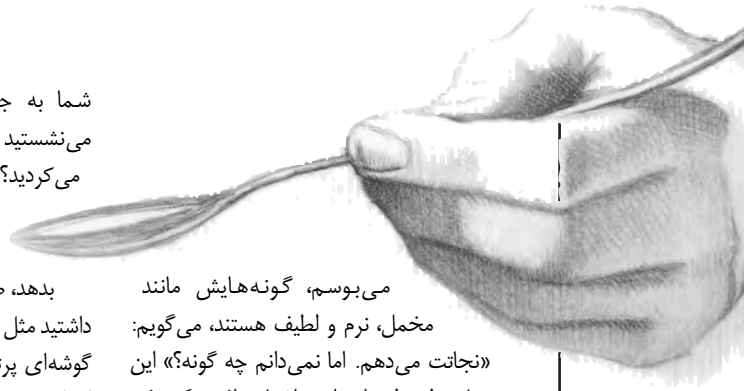
بالا می‌روم و مادر بزرگ تیک و تاک می‌بافد. گفتیم که مادر بزرگ، مربع‌های کوچک و رنگارنگی می‌بافد و با کمک دخترک، نام‌های مختلفی روی آن‌ها می‌گذارد. آن‌ها مربع‌های رنگ با خال‌های سفید را دزد دریایی، مربع راه راه زرد و قهوه‌ای را آواز زنبور و صورتی و سبز را شهاب می‌نامند و... مادر بزرگ با رنگ‌های کاموا، توصیفی ضمنی از چرخه طبیعت پیرامون خود به دست می‌دهد که حاصل ذهن شاداب و سرخوشانه او و دخترک است.

پاییز فرا می‌رسد و مادر بزرگ در بستر بیماری می‌افتد. فصل پاییز با این دیالوگ هشدار دهنده شروع می‌شود: «پیش از که به خود بیاییم، پاییز می‌رسد». ناگهان فصل بازی‌ها و سرخوشی‌های دخترک و مادر بزرگ به پایان می‌رسد و درست در همین فصل، مادر بزرگ ناگهان مریض می‌شود: «یک شب فرشتگان دریایی و نورهای قرمز رنگی را در خواب می‌بینم. در هنگام صبح، با تخت خالی مادر بزرگ روبرو می‌شوم». دخترک بیشتر از آن که بتوان تصورش را کرد، خیال پرداز و رویایی است و در این مسیر تا آن جا پیش می‌رود که حتی بر کردار و رفتارش نیز تاثیر می‌گذارد. او تمام اعمال قهرمانانه‌ای را که دوست دارد برای نجات مادر بزرگش از بیمارستان و فرار او به جنگل انجام بدهد، صرفاً به خیال و تصور در می‌آورد و این گونه، گویی می‌خواهد بر ضعف و ناتوانی خود غلبه کند. او می‌خواهد از اتفاقاتی که رخ داده است و روزهای خوب او را روده، بگریزد. با وجود این، دخترک از دیدن حال و روز مادر بزرگ بر تخت بیمارستان، دچار چنان غم و اندوهی می‌شود که سر در گم و حیران می‌ماند و اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهد: «مادر بزرگ ساکت و بی‌حرکت روی ملافه‌ها خوابیده است. خیلی بی‌صدا، مادر بزرگ، یار قدیمی من». «هنگامی که او را

جاودانگی و بازایی وجود قرار می‌گیرد. مادر بزرگ و دخترک سعی می‌کنند با درخت، این عنصر نامیرا که طبیعت و باز نمود ما در هستی است، یگانه شوند. آن‌ها مانند دیگر موجودات طبیعت، «طبیعی» رفتار می‌کنند، چنان که همیشه باعث عصبانیت مادر می‌شوند. آن‌ها به سبب سر و وضع گلی، همیشه مورد غضب مادر هستند و باید خود برای غذا خوردن دست به کار شوند: «سپس ما در ایوان پشتی خانه گرد و غبارمان را می‌شوئیم. من و مادر بزرگ مثل دو تا پرنده گرسنه هستیم که برای آب و دانه مان بال بال می‌زنیم. ما خودمان غذا مان را در آشپزخانه می‌خوریم.» چنان که از این جملات بر می‌آید و رفته رفته در روند قصه، قهرمان‌ها خود را در موجودات طبیعت استحاله می‌کنند. دخترک خود را «شاهزاده‌ای زندانی» می‌نامد و مادر بزرگ هم خود را «یابنده شاهزاده زندانی». این بازی نمادین که از دل قصه‌های مادر بزرگ سرچشمه گرفته است، با استحاله آن‌ها در طبیعت، در پایان قصه، این گونه گشوده می‌شود که دخترک خود را به عنوان موجودی مستقل در طبیعت باز می‌شناسد و مادر بزرگ را نیز به عنوان عنصری گم شده در طبیعت می‌بیند که دوباره در هیاتی دیگر، از دل طبیعت زاده می‌شود.

در جایی دیگر، مادر بزرگ با کاموایی به رنگ‌های مختلف، در حال بافتن است و بدون آن که قصد بافتن چیز خاصی را داشته باشد، تنها مربع‌هایی با رنگ‌های مختلف می‌بافد که هر کدام را به کمک نوازش، نام گذاری می‌کنند. هنوز بهار است و مادر بزرگ و دخترک جنگل، مشغول زندگی سرخوشانه خود هستند، اما گذر زمان نیز در کنار این شادی‌ها به شکل ظریفی محسوس است، حتی در نوع توصیفی که دخترک از بافتن مادر بزرگش می‌کند: «روزها پشت سر هم می‌گذرد و ما هر روز با شتاب پیش درخت مان می‌رویم. من

در ابتدای داستان، هر وقت مادر بزرگ وارد قصه می‌شود، تابلویی از توصیفات زیبا و شاعرانه را از زبان دخترک می‌شنویم: «... از سویی که او می‌آید، رد پایش بر خاک نمایی از پایان رقصی را نشان می‌دهد. گونه‌های سرخ و لب‌های صورتی رنگ هستند.» گویی یک موجود فرا زمینی است که به دنیای کودکانه دخترک وارد می‌شود، درست همان جایی که محل تلاقی دو شخصیت قصه و مرکز ثقل داستان است: «پای درخت همیشگی مان». دخترک بازی‌هایش را از سر می‌گیرد و از همان بالای درخت، به قصه‌های مادر بزرگ گوش فرا می‌دهد. دخترک چنان با وجود درخت پیوند خورده که بارها در توصیفاتش، خود را میوه درخت می‌نامد، جزئی از کالبدی که هر بهار دوباره متولد می‌شود. طبیعی است که او نیز همپای درخت و مادر بزرگ که در زمستان می‌میرند، افسرده و گویی در خوابی مصنوعی فرو رفته است. تصویر نیز بر پیوند مادر بزرگ و درخت تاکید دارد، مادر بزرگ طوری ترسیم شده که گویی قسمتی از پوست خشک شده درخت است و دوباره با فرا رسیدن بهار، دخترک، حضور متافیزیکی مادر بزرگ و درخت دوباره زاده می‌شوند. پس مثلث درخت، دخترک و مادر بزرگ در یک هارمونی فیزیولوژیک و روانی قرار می‌گیرند که درخت به عنوان موجودی که هر سال یک بار مرگ را و البته زندگی را تجربه می‌کند، در راس این مثلث قرار می‌گیرد و پیوند دهنده دو ضلع دیگر آن، یعنی دخترک و مادر بزرگ به یکدیگر است که فاقد این گونه حیات هستند، البته در منطق بیرونی و نه از نگاه درونی دخترک. گویی هر کدام عنصری از دیگری را در خود حمل می‌کنند که هر یک مکمل وجود دیگری می‌شوند، مادر بزرگ مکمل دخترک و درخت مکمل مادر بزرگ است و دخترک نیز که خود را جزئی از درخت می‌بیند، در مدار اندیشه



می‌بوسم، گونه‌هایش مانند مخمل، نرم و لطیف هستند، می‌گویم: «نجات می‌دهم. اما نمی‌دانم چه گونه؟» این توصیفات ذره ذره او را به اغمای افسردگی فرو می‌برد، به دنیایی سرد و تاریک، به زمستان.

«زمستان می‌رسد و درختان بلوط، بی برگ و روح و سیاه می‌شوند». قصه با این توصیفات از زبان دخترک، به فصل زمستان می‌رسد و در خلال این توصیفات که از سرما، تاریکی و بی‌رویی زمستان حکایت دارد، از مرگ مادر بزرگ نیز خبر می‌دهد. در این جا فضای داستان، سرد و کدر می‌شود، حتی ریتم قصه به کندی می‌گراید و هرچه پیش‌تر می‌رویم، این فضا ساکن‌تر می‌شود. در ادامه، دخترک دایم با جای خالی مادر بزرگ و یادگارهای او رو به رو می‌شود و سنگینی فضای تنهایی دخترک، حتی بر نثر داستان نیز سایه می‌اندازد و زبان شاعرانه و تغزلی داستان، به زبانی محزون تبدیل می‌شود. همان‌طور که دخترک در بیمارستان، کنار تخت مادر بزرگش، برای نجات او به خیال‌پردازی پرداخته بود، اکنون نیز که در خانه

با یادگارهای مادر بزرگ تنهاست. دوباره این روند را پیش می‌گیرد. ابتدا می‌خواهد تکه‌های مربع رنگارنگی را که مادر بزرگش بافته، به هم بدوزد و رو اندازی برای خودش درست کند که در ضمن، یاد مادر بزرگش را نیز زنده نگه دارد. گویی او تکه‌های خاطراتی را که با مادر بزرگ دارد، می‌خواهد در ذهنش جمع‌آوری کند تا از آن شخصیت ذهنی مادر بزرگ را کامل سازد و او را حداقل در ذهن زنده نگه دارد. سپس وقتی که مادرش می‌خواهد به او بافتنی یاد بدهد، ناراضایتی خودش را اعلام می‌کند، اما نه با گفت و گو و اعتراض، بلکه با سکوت. در واقع، دخترک در طول داستان، همان‌قدر که برای ما از خودش و از دنیای اطرافش حرف می‌زند، به همان اندازه در مقابل شخصیت‌های دیگر قصه و روالی که در قصه جریان دارد، ساکت و تسلیم است. او ابتدا ناراضایتی‌اش را با خواننده در میان می‌گذارد و از مخاطب می‌پرسد که چه کاری می‌بایست انجام بدهد: «خوب، اگر

شما به جای من بودید، چه کار می‌کردید؟ می‌نشستید و مادرتان را که در حال بافتن بود، نگاه می‌کردید؟ یا آن قدر می‌نشستید که به شما یک رچ، دو رچ را نشان بدهد؟» سپس از آن چه خودش دوست دارد انجام بدهد، صحبت به میان می‌آورد: «و آیا دوست داشتید مثل من رفتار کنید؟ یعنی تمام مربع‌ها را به گوشه‌ای پرتاب و مادرتان را از اتاق بیرون کنید.» اما او هیچ کدام از این کارها را انجام نمی‌دهد. در واقع، وقتی که در جاهای دیگر قصه نیز باب گفت‌وگو با مخاطب را باز می‌کند، نقل احساسات متضاد و یا متفاوت خود را بیرون می‌ریزد و اصلاً به عملی کردن افکارش نمی‌اندیشد. او با دنبال کردن افکارش، زنجیره‌ای از خواسته‌ها می‌سازد که همگی به نوعی فاقد منطق عملی و صرفاً عکس‌العمل ذهنی راوی هستند.

«به هر حال، بهار دوباره از راه مدرسه، گل و لای خشک می‌شوند» بعد از فصل سرما و کرختی زمستان که ذهن دخترک را نیز از خود اشباع کرده، فصل بهار می‌رسد. در این فصل، اولین ضربه‌ها به سردی و کرختی اندیشه دخترک وارد می‌شود، اما او هنوز به دنبال اثری از مادر بزرگ، در هستی و یا طبیعت پیرامونش می‌گردد: «می‌دانم که در کجا خزه‌ها می‌رویند، می‌دانم که شهاب‌ها از کجا می‌پرند و می‌دانم که در آن مکان اسرارآمیز،



گل‌های سوسن در کجا می‌رویند، اما نمی‌دانم مادر بزرگم کجاست؟» اولین نشانه‌های رشد درک قهرمان، با شکوفایی طبیعت است که همگی عناصر آن از دل خاک سرچشمه می‌گیرند. زمین به مثابه مادر زاینده همه عناصر طبیعت معرفی می‌شود و ما می‌بینیم که قصه از ایده «طبیعت مادری»، به ایده «زمین مادری» گسترش پیدا می‌کند.

فصل تابستان، فصل گرگوشایی قصه و تحول اندیشه دخترک است. مادر به همراه دخترش، با جعبه سفیدی که خاکستر مادر بزرگ در آن است، به طبیعت رفته‌اند تا خاکستر را میان علف‌ها و بوته‌ها رها کنند. دخترک با خودش می‌گوید: «نه، من می‌دانم که او نیست، نه مادر بزرگ، نه لباس‌هایش، نه گونه‌های صورتی داغش...» او با ناباوری، خاکستر مادر بزرگ را در هوا پخش می‌کند و مادر از قصه‌ها و راز مربع‌های رنگی برای دخترش می‌گوید که روزگاری مادر بزرگ برای او گفته است. در طول داستان، این اولین باری است که مادر و دخترک در کنار هم هستند و با یکدیگر صحبت می‌کنند، گویی تازه حضور یکدیگر را کشف کرده‌اند و مخصوصاً مادر، ذره ذره پا به درون دنیای خاص دخترش می‌گذارد. این هم صحبتی که به واسطه خاکستر مادر بزرگ صورت گرفته، سرآغاز آشنایی دوباره دخترک با

مادرش است و کشف شخصیت جدیدی در مادر، توسط دخترک. او اکنون احساس می‌کند جایگزین مناسبی برای مادر بزرگ از دست رفته‌اش پیدا کرده و مادر نیز در ادامه، همان روندی را طی می‌کند که مادر بزرگ به واسطه آن، با دنیای دخترک آشنا شده است. دخترک، مادرش را با تمام عناصری که بین او و مادر بزرگ مشترک بوده، آشنا می‌کند. اکنون او جایگزین مادر بزرگش و نیز جایگاه مادر بزرگش را در هستی یافته است و او را نشانه‌ای می‌داند که در ترکیب عناصر طبیعت حضور دارد، مثل باد، پرندگان و یا ستاره‌ها. او با شور و حرارتی که حاصل این کشف تازه اوست، دوباره به بالای درخت می‌رود و از مادر بزرگش می‌خواهد که او را دوباره ببیند، باد در شاخه درخت‌ها و موهای او می‌پیچد و پرندگان نیز در اطراف او همان نشانه‌های ابتدای قصه را یادآور می‌شوند که مبنی بر تولد و خلق شخصیت‌های داستان و شروع هستی آنان بوده است.